

هی فلانی! زندگی شاید همین باشد

احسان حسینی نسب

روزنامه‌نگار و نویسنده



از معایب زندگی کردن در خانه مجردی، یکیش و شاید بزرگ‌ترینش برگشتن به خانه است. شاید بزرگ‌ترین عیب بازگشتن به خانه مجردی این است که کسی خانه نیست. وقتی کسی خانه نیست، باز کردن در خانه مثل باز کردن در جهنم است. شب‌ها که به خانه بازمی‌گردم، در خانه را که باز می‌کنم، کلید که سه دور توی قفل می‌چرخد، قلم می‌ریزد. در را که باز می‌کنم، سیاهی و تاریکی را می‌بینم که مثل ماری بزرگ توی دالان خانه چنبره زده است و با چشم‌هایی درشت و سیاه، توی تاریکی نگاهم می‌کند. پا که توی خانه می‌گذارم، این مار از جایش بلند می‌شود و بی‌صدا پیش می‌آید و دور گردنم می‌پیچد و نیشش را توی قلم فرومی‌کند. کفش‌هایم را می‌کنم، می‌روم توی اتاق و حجم تهی‌مانده از انسان، گلویم را می‌گیرد. غالباً وقت بازگشتن به خانه، حتی اگر زمستان باشد، برای آن که خانه خالی از انسان را از هوای تازه پر کنم، پنجره‌ها را باز می‌کنم. هوای تازه نمی‌تواند تاریکی ستیهنده خانه را بتاراند، اما حال من را اقلاً کمی، تنها کمی بهتر می‌کند. هوا توی خانه می‌آید و نفس می‌کشم. نفس می‌کشم و از پنجره، به حیاط خالی نگاه می‌کنم. در هر فصلی از سال، و البته بیشتر پاییزها و زمستان‌ها، برگ‌های خشک چنار جلوی خانه می‌ریزند توی حیاط. برگ‌های خشکیده توی حیاط وقتی رفته نمی‌شوند، اجزای تاریکی خانه را تشکیل می‌دهند. وقتی چراغ‌های خانه را روشن می‌کنم، خانه هنوز تاریک است. تاریک است، چون برگ‌های خشکیده چنار روبه‌روی خانه هنوز توی حیاط هستند و نه کسی هست که برگ‌ها را برود و نه من حوصله این کارها را دارم.

نفس، تا روشن کردن کتری و لپ‌تاپ، یاری‌ام نمی‌کند. صدای فیش‌فیش کتری که می‌آید و صدای بالا آمدن لپ‌تاپ که می‌رسد، تازه تاریکی کمی به عقب رانده می‌شود. چای و کلمه‌ها تنها «وجود» هستند که این حجم بزرگ «عدم» را کمرنگ می‌کنند. اما عدم به چای و کلمه پس نمی‌رود. عدم را باید به حضور انسان پس‌راند. ماجرا شب‌هایی که به خانه مامان می‌روم، فرق می‌کند. همان قدر که خانه من ملول و مجروح از نیش هرشبه مار تنهایی است، خانه مامان روشن است. گرچه در خانه مامان به‌خاطر فراموشی مادر بزرگ همیشه قفل است، اگرچه باز کردن در قفل شده خانه مامان مثل باز کردن در قفل شده خانه خودم است، ولی پشت در خانه مامان تاریکی به انتظار بازگشتن من ننشسته است. وقتی به خانه مامان بازمی‌گردم، پشت در خانه دو تا کبوتر نشسته‌اند: مامان، مادر بزرگ. مامان را هیچ‌وقت در حالتی غیر از کتاب خواندن، پرستاری از مادر بزرگ و انجام کارهای خانه ندیدم. توی خانه مامان، نیازی به هیچ پنجره‌ای نیست. آنجا، توی آن خانه، دو تا پنجره به هر کجا باز است. دو تا پنجره که یکی شان مامان است و یکی شان، مادر بزرگ.

توی آپارتمان فوتبال بازی کنند و صدای پریدن و شیرجه زدن شان از بالا به گوش من برسد و نگذارد که وقتی پای لپ‌تاپ ننشسته‌ام و مشغول کلماتم هستم، کارم را درست انجام دهم. زندگی که همیشه نوشتن و خواندن نیست. گاهی وقت‌ها زندگی حرص خوردن از دست بچه کوچکی است که با سر و صدایش نمی‌گذارد تو کار خودت را بکنی. گاهی وقت‌ها زندگی صدای مادر بزرگی است که توی خانه راه می‌رود و به آوازی غمگین تمام غم‌های صد ساله‌اش را می‌ریزد وسط کتاب خواندن تو. زندگی گاهی وقت‌ها شنیدن صدای حضور آدم‌های دیگر است؛ اصلاً شاید زندگی همین باشد.

چند باری فکر کردم برای طبقه پایین خانه خودم مستاجر بیاورم. مستاجر که توی خانه باشد، دیگر لازم نیست شب‌ها که به خانه خودم بازمی‌گردم، در سه‌قفله را باز کنم و مار بزرگ تنهایی را توی دالان خانه ببینم و بفهمم که از پایم بالا می‌رود و دور گردنم می‌پیچد. اصلاً چند بار فکری شدم که از آن خانه کهنه کلنگی بلند شوم و بروم جایی که آدم‌ها رفت و آمد می‌کنند. فکر کردم خانه‌ای کرایه کنم که روبه‌رویش درخت چنار نداشته باشد تا برگ‌های خشکیده‌اش بریزند توی حیاط و خانه‌ام را تاریک کنند. فکر کردم بروم خانه‌ای کرایه کنم که همسایه طبقه بالایی‌اش چند تا پسر کوچک داشته باشد و پسرهایش